

به نام دوست

ایهام

□□□□□□□□ I H A M P U B □□□□□□□□□□

ا ق ا

| اکبر قنبرزاده || مجموعه غزل |

- قار در ترکی به معنای برف است.

قار

رده بندی: ادبیات | شعر فارسی | شعر کلاسیک

مؤلف: اکبر قنبرزاده

مدیر هنری: گروه هنری کرشمه

ناشر: انتشارات ایهام

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۸

تیراژ: ۵۰۰ جلد

www.ihampub.ir

ihampub@gmail.com



@ihampub



telegram ID : @ihambook

تلگرام و تماس: ۰۹۳۸۲۸۹۰۷۹۱

کلیه حقوق این کتاب برای انتشارات ایهام محفوظ است

درنگی در کلمه

انتشارات
ایهام

سرشناسه: قنبرزاده، اکبر، ۱۳۷۱-

عنوان و نام پدیدآور: قار، مجموعه شعر کلاسیک
اکبر قنبرزاده

مشخصات نشر: انتشارات ایهام، ۱۳۹۸

مشخصات ظاهری: ۷۶ ص

شابک: ۹-۶۸۱۳۳۸-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

عنوان دیگر: مجموعه شعر کلاسیک

موضوع: شعر فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: Persian poetry -- ۲th century

رده بندی کنگره: PIR۸۳۵۷

رده بندی دیویی: ۸۱۶۲/۱فا

شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۹۶۶۰۵

I H A M P U B

ناشر تخصصی ادبیات، هنر و فرهنگ

مردان هزار دریا خوردند و تشنه مردند

تومست از چه گشتی چون جرعه‌ای نخوردی؟!

(عطار نیشابوری)

ایک |

چه ساده دست تکان دادی و زمان رد شد
زمین به دور سرم چرخ... ناگهان رد شد

چه ساده جاده گلوی مرا فشرد و گذشت
چه سخت، نام تو آرام از زبان رد شد

چقدر ریخت به پای تو کوه سرسختم
چه ساده کفش تو از روی استخوان رد شد

عبور شعله ور من نبود یک لحظه
جهنم آمد و از چشم شهرمان رد شد

به باد داده منم دودمان دنیا را
که سرفه کردم و دود از سر جهان رد شد

چه ساده دست به دستان دیگری دادی
و شخص تازه‌ای از متن داستان رد شد

بجنب! جان و دلت دست ساربان افتاد
جناب سعدی شیراز! کاروان رد شد

نشست شیشه جلوی من و دهان برخاست
و جرعه جرعه لب از بوی استکان رد شد

دراوج گریه نگاهم به سمت بالا رفت
و ابرهای من از چشم آسمان رد شد

به دیدن اشک من دوید ماه آن شب
کشید آه و از آن سمت کهکشان رد شد

و من کشید کنار پیاده‌رو خود را
و بوق‌های پیایی از آن میان رد شد

ادوا

وقتی که برگِ پلکِ من از انتظار ریخت
اشکم به ردِ پای تو بی اختیار ریخت

خورشید عطسه کرد، زمین ترسِ زنگ شد
از هوش رفت، قلبِ لطیفِ بهار ریخت

"تو" از میان سنگ و ستاره گذشت و رفت
"من" ماند و قطره قطره به خاکِ مزار ریخت

تقدیر قابِ عکسِ من و تو جز این نبود:
یک شب شکست طاقچه، رویش غبار ریخت

می ریخت بر خرابیِ من حلقه حلقه دود
تا شیشه های نشئه ی اشکم خمار ریخت

با راه رفتن تو ترک خورد کاسه‌ها
بر کفش‌های سبز تو خون انار ریخت

یا نه ... غروب بود که ترکید در مسیر
آنجا که زیر پای تو برگ چنار ریخت

پیچیده بود دورِ گلویم طنابِ دار
پیچیده بود دورِ گلویم که مار ریخت

پیچیده بود دورِ گلویم طنابِ مار
بغضم شکست و روی زمین زهرمار ریخت

*

این بود خون عشق که افتاد بر زمین
اشکی که مرد حادثه بالای دار ریخت

آری! تمام حادثه یک شب به خون نشست
وقتی که برگِ پلکِ من از انتظار ریخت

| سه |

سه سالِ بعدِ محال است زنده باشم من
سه سالِ بعدِ که نه ساله می شود «رفتن»

شبیه دیشب و شب های قبل گُل کردم
که شعر تازه بگویم برای تو ... اصلا-

بیا دوباره شبیه سه سالِ پیش شویم
درست لحظه ی دیدارِ اوّلت با من

[وَرُوز بَعْد]

نخستین تماس من با تو
صدای بوق و نبضم که این طرف «تَن تَن» -

زد و صدای لطیف تو بود:

[بعله؟ شما؟!]

و مکث:

[اکبر قنبر...] ولی به صد الکن

گذشت از دلِ ما، آبِ عشق جریان داشت
من و تو «ما» شده بودیم جایِ «تو» یا «من»

شب تولد تو شالِ زرد و لاک سیاه -

خریده بودم با کیف سبز و پیراهن

[دقیق خاطر من هست]

هفت ماه گذشت

که گفت مادر تو: هیس!... رابطه قدغن

.

چه ماه‌ها که به خنده به خاطره رفتند
دوسال و سیصد تا روزِ سخت، در بهمن -

که آخرین اشکم با تو برف شد بارید
درست لحظه‌ی دیدارِ آخرت با من

[سه سال رفت]

و سیصد هزار بار گذشت -

برای من که نوشتم: نرو! نرو! لطفا!

برای من - که قطاری پراز مسافر بود -

مسافرانی از احساس و آرزو

[ایضا] -

قطارِ پنجره درپنجره غبارآلود

قطارِ خورده به دیوارهای راه‌آهن -

که از مسافرتِ خود همیشه بازنگشت

و ماند زیرِ مه و درد و تلی از بهمن

شِبِّ تَوْلِدِ مَنْ، بَغْضِ زَرْدِ وَ بَخْتِ سِيَاهِ
وَ آخِرِينَ نَخِ تِيرِي كِه سُوخْتِ تَوِي لَجْنِ

سه سالِ بعدِ هزار و چهارصد شده است
سه سالِ بعدِ هزاران هزار مرد و زن -

برای رفتنِ من بی بهانه می آیند
برای خواندنِ شعری که مانده لای کفن

سه سالِ بعدِ «هزار» است سنّ تقریبی م
هزار سال!؟

محال است زنده باشم من

ا چهار ا

چه کسی آسمان دنیا را
با چراغی سیاه روشن کرد؟
چه کسی تا ستاره پروا کرد؟
چه کسی ماه را زمین آورد؟

هرچه پایین به آسمان می‌رفت
حس سرگیجه بیشتر می‌شد
پنکه‌ی سقف با هلی‌کوپتر
داشت از اوج گفت‌وگو می‌کرد

داشت دیوانه‌وار می‌پرسید
(مرد از انتظار می‌پرسید):
انتظار از کجا شروع شد و
انتظار از کجا؟ که برگی زرد...

صبح، پایانِ انتظاری بود
که شبی زوزه پشت زوزه کشید
مثلِ هیزم که پایِ خود می سوخت
مثلِ یک سگ که کنجِ لانه‌ی سرد

عشق چاقوی بی‌سروته بود،
درد، تنها غلافِ این چاقو
دست‌هایی که رفت بر چاقو
عشق را کُشت در غلافِ درد

انفجار است "دوستت دارم"،
همه رفتند دورتر باشند
همه گفتند: دورتر باشید
بوی باروت می دهد این مرد

ا پنج |

هزار شاخه ی بی ریشه قد کشید از من
هزار جمجمه بیرون پرید از سرتن

چگونه از من مردی که یک نفر بودم
به اوج رفته هزاران هزار، دختر زن؟!

هزارتا زنِ نازای تشنه در کوزه
هزار دختر در خود همیشه آبستن

دوباره هر چه سراسمان من آمد
به صد شهاب و ستاره ولی نشد روشن -

که آفتاب من از کشورش به در شده بود
و ماه، پشت در افتاده بود در میهن

به دستگیره ی در خیره تر شدم دیدم
هزار پای خزیده به مقصد رفتن

و چاک سینه‌ی من یادگاری از عشق است
که قلب بود و فرو ریخت زیر پیراهن

هزار عشق به صد شیوه و به یک صورت
که مرده‌اند به دنبال صد هزار ایضاً

*

مرا ببند به دیوانه خانه‌ی بعدی
مرا که رفته به ویرانه خانه‌ها قبلاً

مرا که هیچ یک از صد هزار تا خورشید
ندید پشت اتاقی که داشت یک روزن

هزار من که به کوه تو زد به بازی عشق
منی که بسته شکستم به نقطه‌ی سوزن

هزار من، من پنهان میان جنگل من
هزار جنگل آتش گرفته در دامن

اشش |

دست و بالی که دوستش دارم
می‌تند پنج میله دور سرم
می‌تند در کنار پرزدم
دست بندی به شکل پنج پرم

پنج تا قلب، پنج وارونه
که شکستند زیر پای خودم
پا که عمری بریده از رفتن
پا که جامانده است روی سرم

با خودم پنج پنج تسلیم
که حریصم برای مردن خود
من که با هر اشارتی تازه
می‌زنم باز پنجه بر کمرم

چشم چرخاندم آسمان چرخید
پرزدم زیر خاک افتادم
هر چه خاک است آسمان تر شد،
آسمان تر شد از دو چشم ترم

با خودم داشتم چه می گفتم؟!
 که حواسم نبود و یادم رفت
 هی جویدم گلوی پنجم را
 تا درآمد دهانم از جگرم

ایها النَّفْسُ مطمئنة خلق^۱
 ایها الخلق مطمئنة روح
 تا کجا می کشم دوپنجم را؟
 تا کجا می کشم که خسته ترم

هرچه درکنج خود فرو رفتم
 روبه بال پرنده ها کردم
 من که در عمق چاه های بلند
 با خیالات ماه، همسفرم

شب همان رنج پنج های من است
 درد و آهی به شکل جن زدن است
 جیغ بی انتهای ترس زن است
 شب که خود را کشیده تا سحرم

می روم پشت پنجره هربار
 می روم با امید یک دیدار
 می روم چاره نیست، پس! ناچار،
 رفتم این بار بی هوا پیرم

۱. آیه ی ۲۷ سوره فجر

اهفت |

بهار از راه می آید من اما خود نمی دانم
خلاصی هست آیا از زمستانی که در آنم؟

از آن ریشه چه برجامانده جز یک مشت خاکستر؟!
بهاری گل نخواهد داد در خاک زمستانم

هوای تارِ «بوف کورمو» «بیگانه» با خویشم
و فصل تازه‌ای از داستانِ «بینوایانم»^۱

نگو! از رسم و تاریخم، نپرس! از قوم و اجدادم
که باقی مانده‌ای از قوم و خویشِ سربدارانم

و قلبم سینه‌ی آتشفشانی بی محابا بود
که آوارم به جامانده‌ست از اجزای بُنیانم

بهار از راه آمد.

سبزچشمش در خزان گم شد...

همان سبزی که من بودم، و مشکی بود روبانم...

۱. اسامی کتاب‌های رمان‌های معروف و بزرگ

اهشت |

تنهاییات را بیوشان
در لابه لای پتوها
وقتی که سهمت به جز زخم
چیزی نبود از رفوها

چندی ست گفتند و گفتیم
اما صدایی نیامد
گیج اندو راهی ندارند
در بین ما گفت و گوها

از ما شکستن همین بود؛
بغضِ چهل ساله‌ی ما
وقتی شرابی نمانده
در انتظارِ سبوها

آهی که عمری نهان بود
از سینه‌ها رد شد و رفت
راهی به رویا نبردیم
در حسرتِ آرزوها

باید به دلشوره رو کرد
باران اگر سیل باشد
در انتظارِ تو چشمم
غرق است در شست و شوها

از عشق گفتیم و خندید
یک شهر از عشق - آری!
افسانه خواندند گویا
در گوشِ ما قصه‌گوها

از این شنیدن نگفتن
عمری شنیدیم و گفتیم
از ما چه گفت و شنودی ست
ای گوش‌ها! ای گلوها!

انه

آینه چشم‌های خود را بست
 روبه‌رویش نشست سایه‌ی زن
 صبح هر روز چهره‌اش بد بود
 مثل زرافه‌های بی‌گردن

رژه می‌رفت لشگر رژه‌ها
 روی لب‌های پهن بی‌رنگش
 صورتش مثل رنگ آجر بود
 رنگ ماهی به وقت آبستن

بی‌قرارِ قرارِ هرشب بود
 خیره بر در کنار شومینه
 مادیانی که یال‌هایش را
 خورد اسفندیار رویین تن

او اگر زن نبود دختر هم...
 نه! اگر دختر است پس زن هم...
 هم زن و هم... نمی‌شود، شاید
 او زن است و همیشه هم حتما...

قصه را می نوشت و ور می رفت
چشم هایی که داشت سر می رفت
هرچه می کرد داشت در می رفت
هرچه جان کند شد سیاروشن

مستی و حالِ بد چه بد حالی ست
زنده شد خاطرات در مشتش
خاطراتی که مانده در گورِ
کاغذِ پاره پاره ی زونکن

فیل افتاده بود از پرواز
زیر پای عجزه ی گنجشک
آسمان بُهت کرد و پرچین شد
نعشِ مَرَدی که مُرد در دامن

سقفِ خانه به روی زن افتاد
مَرَد در گریه های زن جان داد
در و دیوار داشت می لرزید
بین بازوی باز تیر آهن

خورده به زیر اسم من ایضاً.

۱۵۱

کلاغ پَر زِد و جان از تِنِ درخت درآمد
چکید خون ز گلوگاهِ باغ، آه... سرآمد

گرفت صاعقه، ابری شکافت، ترس فرو ریخت
کلاغ گریه نکرد و صدای بغض درآمد

رسید خسته لب چشمه چشم دُوخت به ماهی
ندید ماه تراز ماه، رفت و خسته تر آمد

چقدر سختی خود را به دوشِ خسته اش انداخت
که از تمامی مردانِ استخوانِ پدر آمد

عبوس و بُهت زده باز کرد راهِ گلو را
و لخته لخته ی خون از دهانه ی جگر آمد

هوای سرد و صدای بلند "قارار" که پیچید
نشست زوزه‌ی باد و صدای بال‌وپر آمد

به کنجِ خانه رسید و کلاغ شاعرکی شد
که روح مرده‌ی او شعر گفت و جان به سر آمد

(چگونه باز شود پنجره به آن ور بن بست؟
چگونه بسته شود در؟! که گیج و دربه در آمد)

*

رسید قصه به آخر سقوط کرد و زمین خورد
کلاغ پرزد و جان از تنِ درخت درآمد

ایازده |

نه چای بود نه قهوه، دو چشمِ قهوه‌ای ات بود
دو چشمِ قهوه‌ایِ غرقِ خاطراتِ غم‌آلود

دو چشمِ قهوه‌ای تو، دو چشمِ قهوه‌ای من
چهار خانه‌ی هم‌رنگِ سقف‌شان پُرِ مِه - دود

چهار چشم و دو عینک دو ساغری که به هم خورد
به وقت چیدن بوسه درست لحظه‌ی موعود

دو چشم من که در اندازه‌ی مساحت مرگند
چگونه جا شده بودند توی کافه‌ی محدود؟!

کنار قله‌ی خاکستر آب رفتن و مُردن
و راه رفتنِ اندوه روی دامنه‌ی دود

درودمان به صدای درودِ روز نخستین
درودمان به زمانی که گفت چشمِ تو؛ بدرود

*

به روی میز که فنجان شکست، پرت و پلا شد
نه چای بود نه قهوه، دوچشم قهوه‌ای ام بود

ادوازه |

جامانده‌ام در خانه‌ی خاموش
این خانه‌ی وامانده، از جنگ است
هر گوشه‌اش تصویرِ ویرانی‌ست
این خانه تخت و بالشش سنگ است

می‌میرم و بیرون نمی‌آید
سنگی که گیر افتاده در سینه
بیزارم از سنگینی اشکم
دلگیرم از چشمی که دلتنگ است

من زندگی کردم پس از مرگم
پس، بعدِ مرگم زندگی تیره‌ست
هم زنده ماندن بی تو بی طعم و
هم مردنِ من بی تو بی رنگ است

ماهی سیاه کوچکم پژمرد
با آرزویش زنده ماند و مُرد
رود ارس با خود به دریا برد
این داستان مرگ بهرنگ است

من آرزو کردم تو را دریا!
هم مردم اما بر لب رویا
باید که غرق خون شوم، در عشق
برگشتن از مرز جنون ننگ است

اسیزده

مست بودم شبی که باران زد
من خودم را به شیشه چسباندم
از همان شب نگاهِ مستم را
قطره قطره به کوچه باراندم

روی دستم هنوز یادم هست
پینه‌ی جایِ خالی دستت
عمر من رفت، رفتی از دستم
بازهم پیش رفتنت ماندم

واژه‌ها در کنار هم مردند
درگلوئی شکست خورده‌ی من
اشک افتاد روی گونه‌ی عشق
مرگ را گرم زیر لب خواندم

ناگهان قایقم به موج افتاد
بادبان خم شد آسمان چرخید
من درآغوش زهره و ناهید
عمرِ خود را هنوز می‌راندم

آه! ماهی قشنگِ قرمز من!
تُنْگ دریا نبود، یادت هست؟
مست بودم شبی که باران زد
قلبِ خود را به شیشه چسباندم؟!

چهارده |

میز افتاده است از پایه
صندلی‌ها شدند دیوانه
سقف در انتظار ریختن است
سفره در انتظار صبحانه

ساعتم مست و مسخ‌تر از قبل
داشت سمت گذشته برمی‌گشت
عقربه دور زد به تندی رفت
متصل شد به عصر افسانه

هرچه دیدم پُر از شگفتی بود
آسمان جای ماه، ماهی داشت
باز در حسرت پریدن بود
اژدها در دهان پروانه

قلب‌ها مثل استخوان بودند
استخوان‌ها شبیه نان بودند
نان کنار شراب می‌خوردند
استخوان در کنار پیمانه

از گذشته بریده بودم که
 عقربه دور زد به آینده
 گردِ غربت که بود درشیشه،
 عکس آئینه هم که بیگانه

آسمان داشت سرخ تر می شد
 ابرهای سیاه باریدند
 خانه گم شد میانِ مه، گفتم:
 خانه تبدیل شد به ویرانه

عشق از پشتِ پنجره آمد
 شکلی گلدان شد و دوتا گل داد
 مرد از مرگ خود بلند شد و
 زندگی پاگرفت در خانه

تا تو یک شب به خانه آمدی و
 رفتی و خانه شکلی زندان شد
 نه! که زندان شبیه زن ها نیست
 خانه ام شد شبیه زندانه

حالی خوبی ندارد این خانه...

اپانزده |

برو به خانه‌ی بختت عروس تُرک‌تبار
بیا و دست مرا باز در حنا بگذار

دو سیب، از تپش آسمان، بگیر و برقص
فریب‌دانه‌ی گندم به خاکزار بکار

نه حکم خون که به ما می‌کُنی و می‌گذری
نه مست‌چشمی خود را که بر سرم آوار

بِکش به آبی دریا دو چشمه از خورشید
بریز دور سر ماهتاب، خون آنار

کسی نمانده که در جنگت از میان نرود
و هر که رفته به میدان تو، کشیده کنار

به شیهه‌های تو هر گس رسیده می‌افتد
هرآنکه موی تو را می‌کشد شبیه سوار

بگیر وزن جهان را بدون چشمانت
بدان چه می‌کشد این خانه زیر بار فشار

بزن به ریشه‌ی خشکیده در حصار خزان
که باغ‌ها همه در حسرت‌اند بی تو ب/بار

نهال تازه‌ای از رنگ سرخ برپا کن
که گل نکرده در این خاک، ریشه‌های بهار

هرآنکه دیده تو را مثل خواب می‌داند
که دیدن تو بزرگ است از سر دیدار

برو! که شهرت و صفت گذشته از سر شهر
برو! که کج نشود در دهانمان دیوار

نماندن تو اگرچه سیاهی دنیاست
برو به خانه‌ی بخت عروس تُرک‌تبار!

(به کشورم ایران)

اشانزده |

در انتهای قصّه می رقصد
پایی که در آغاز می ترسد
بارد پایش می کشد خون را
این زن فقط از ناز می ترسد

پر می کشد از میله ها تا ماه،
دنیا نگاهش می کند با آه
هم آسمان هم بال و پر دارد
افسوس از پرواز می ترسد

در جنگ ها تنها، سلاحش گرم،
در تن به تن ها دنده هایش نرم
در خاکریزش شاه می گرید
از سنگرش سرباز می ترسد

با پرده ها رازی مگو دارد
با چوب عاشق می شود هربار
تا می زند مضراب را بر سیم
در دست هایش ساز می ترسد

با تارِ مو تا شعر می سازد
سعدی به خود پیوسته می لرزد
تا می نشیند روبه روی تار
دست و دل شهناز می ترسد

دنیای او دنیای بی دین است
مار و عصایش اوج آیین است
دیوانه‌ای بی جرم و بی کینه‌ست
بیچاره از اعجاز می ترسد

او عشق بود و عشق بود و عشق،
او عشق هست و عشق هست و عشق
او عشق ماند و عشق ماند و عشق،
او عشق... شاید باز می ترسد

بارد پایش می‌کشد خون را
در انتهای قصه می رقصد
در بستری از زخم می میرد
پایی که از آغاز می ترسد

اهدافه |

در قاب از چشمانِ تو خونی که لبریز است
تصویرِ رعب‌انگیزِ شب در فصلِ پاییز است

بگذار دورازهم جدا باشیم و آسوده
وقتی که دیدارِ من و تو حادثه خیز است

تا صبح در آغوش ماه آرام می‌خوابی
تا صبح در این خانه باران تند و یکریز است

باید بریزد فصلمان از برگ‌ها تب را
تا لحظه‌ای که نام این پاییز، تبریز است

من... سندلی... شب... خاطرات مرده در دفتر
تو... قاب عکس و خنده‌ای که روی این میز است

اهدده |

سال‌ها این چنین گذشته و نیست
گله از سرگذشت و تقدیرم
هیچ‌کس نیست باخبر عمری ست
بین تنهایی و خودم گیرم

سال‌ها رد شدند و با این حال
روزهای گذشته جان دارند
مُرده‌های پس از تویِ جانم،
مَردهای پس از منِ پیرم

سال‌ها رد شدم از این کوچه،
کوچه که نه! گذشتم از بن بست
ردی از تو نبوده که دوری
ردی از من نبوده که دیرم

رد شد از سوزِ آخرین پاییز
چشمِ من حلقه حلقه کم سو شد
سال‌ها رفت و هرچه می‌گردم
پیش آینه شکل زنجیرم

دستِ تو مرز خانه‌ی من...؟ نه!
دستِ تو روی شانه‌ی من...؟ نه!
دل سپردم به دست خالی تو!
آه، از دست‌هات دلگیرم

زندگی این‌چنین بدون تو رفت؛
پاکتی درد و نعش بی پاکت
زندگی این‌چنین بدون تو ماند؛
رفته‌ای و همیشه می‌میرم

انوزده |

شیبِ تندی داشت این کوچه
هی دویدم تا زمین خوردن
سرنوشتم دستِ پایم بود
در مسیرِ خطِ پیراهن

شیبِ تندی داشت این کوچه
هر که می آمد زمین می خورد
هر که در جیبش فرو می رفت
پیرهن را کنده بود از تن

تا تو... تا تو... تا تو را دیدم
سرنوشتم زیرِ پایم ماند
از خیالاتم فراتر رفت
ارتفاعِ چشمِ تو تا من

من که قبل از عشق گورم را
کنده بودم بعد از آن دیدار-
بُرده بودم آسمانم را
روی مهره مهره ی گردن

خواهشم در حنجره پنهان،
بی محلی‌های تو فریاد
سر شدن در اولین "سوگند"
پا شدن در آخرین "لطفن"

باز در بغضم زنی می‌شُست
چشم‌هایش را و جان می‌داد
حیف! زن، بعد از وفاتش نیز
کشته شد در وقت دل‌کندن

دیشب از این خانه بیرون رفت
ماه زیرِ ابرِ پنهان شد
تا همیشه خانه‌ی خاموش
ماند زیر آسمان روشن

شیب تندی دارد این کوچه
زیر پای کوچه افتادم
در مسیر هرچه سربالاست
هی دوبدم تا زمین خوردن

ایست |

غم بود؟

غم نبود

نبود و

نه

بود... بود

نابود قلب بی کسی من در نبود بود

دنیا دچار زاد و ولد بود...

ابر بود

در قرن آهنی که منی مثل رود بود

نان در دهان به اوج شکستن رسیده بود

تقدیر ما درون شکم در فرود بود

شاید به چشم ما غم ما در فرود بود

شاید به چشمتان غم ما هم صعود بود

غم بود در گلوی شکسته؟

نه!

غم نبود

در بغضِ کودکانه‌ی مادر سرود بود

یا حزن و گریه‌های سه‌تارِ زنی جوان

تا اشک ناملایمِ ناکوکِ عود بود؟

نه!

نه!

سرودمان نبود و نان نبود، نه...

من بود پیشِ میهنمان که حسود بود

من بود آن نمرده‌ترین شاعری که باز-

در جست‌وجوی دفترِ کشف و شهود بود

فرقی نداشت این که جهنم جهانِ ماست

وقتی تمام حادثه یک حلقه دود بود

ایست ویک |

او گم شده‌ست در نفس جاده
بیخود به انتظار دلم بند است
در چشم من جهان به جهان خشکید،
این سیلِ خونِ مرده‌ی اروند است

یخ بسته شعله بین دو انگشتم
روبیده جای لاله گل سیگار
این دست، بوی برف و عرق دارد
وقتی بهار، آخر اسفند است

این پیک، پیکِ آخرِ دیوانه‌ست
حیف است بی تو ماندنِ این شیشه
در گیج‌گاهِ من همه بیزارند
از ماندنی که بی تو خوشایند است

معشوقه‌ی خیالیِ هر شاعر،
رد لب مرا چه کسی بوسید؟
جز من که لایه لایه تو را پوشید؟
هرکس که بوده است هنرمند است

در من نگاهِ تو خالی است
حتما تمامِ زندگی اجباری است
باور کن! از صداقت تو داری است
گورم همیشه از تو دلش کنده است

با من برادر است خیالاتم
یاری نکرده خنده پس از مستی
مرگم که از حجاب به سر دارد؛
چادر سیاه، خواهر لبخند است

این جا کسی نرفته که برگردد
وقتی سیاه مست تر از پیشم
این جا کسی نگفت چه مرگت بود
اینجا کسی نگفت غمت چند است

این پیکِ پیکِ آخرِ دیوانه است

ایست و دوا

ای که چشمانت آسمان دارد!
تا کجا بی کرانه می بینی؟
از چه با دست های خورشیدت
از زمینم ستاره می چینی؟

آسمانی تر از خدایم باش
تا به عقلم نرفته ایمانم
به خدا دین کاملم اینجاست؛
بینش عقل و دین بی دینی

آن که در عشق مرده می فهمد
که از این زندگی چه می خواهد
تو از این زندگی چه می خواهی؟
ای که مُردی بدون آیینی!

پدرم خوبِ خوبِ می داند
پدرِ شعر را در آوردم
تا به پیری رسد جوانیِ من،
مادرم را شکست در چینی

*

من چرا ابرهای شهرم را
پشت چشمم سوار می کردم؟
این درشکه شکسته اما باز
می کشد بارهای سنگینی

.

.

..... عکست افتاده است در سینی.

ایست و سه |

شاعری می‌رود پیاده‌روی
و دراین خانه مرگ می‌ماند
تا کسی زندگی نکرده تو را
چیزی از زندگی نمی‌داند

ماجرایی مکدر و مبهم
پشت دیوارهای این شهر است
پس! به معشوقه‌ام بگو چشمش
کوچه‌کوچه مرا بگیراند

هیچ اگر اوست، او اگر هیچ است،
من خودم را به هیچ می‌بخشم
ناتمامی که هیچ می‌باید
گردی از خود به من بیفشانند

جنگلی پلک می‌گشود و کسی
زیر آن سایه‌سار می‌پژمرد
چشمه‌ی چشم آتشش کافی‌ست
باز هم ریشه را بسوزاند

باز هم ریشه را بسوزاند!
آتش شعر اوج می‌گیرد
شاعری می‌رود پیاده‌روی
تا که سیگار را بگیراند

ابیست و چهار ا

ای آسمان این دنیا!
خود را بکش در آغوشم
آن ساعتی که می خوابد
غم گوشه‌ی بناگوشم

آن جان که از دلم برخواست
اندود شوقِ عشقش بود
آن دم که از سرم برخاست
آزادمرغی از هوشم

بی خواب کن مرا در خواب
بیدارکن مرا از خواب
در خواب بودنم جرم است
وقتی که مست و بی هوشم

تا کار دستِ بغضم داد
بردار کتری ات افتاد
ای پیژشعله‌ی جلاد!
دیگر بس است می جوشم

باید به مادرم این بار
باران نیاورم با رود-
این بار عهد می بندم
مانند موج نخروشم

ای آسمان این دنیا!
امشب چقدر بیداری؟!
امشب چقدر تنهایی؟!
وقتی که اشک می پوشم

ایست و پنج ا

از ما نمانده فاصله‌ای تا دیارِ مرگ
وقتی که می‌کشیم چنین انتظارِ مرگ

از من، غروب خون به امانت گرفته است
تا صبحِ روشنی بدمد در دیارِ مرگ

ای باغِ عشقِ من که خمیدت خزان سخت!
خوش بین نباش زنده شوی در بهارِ مرگ

ماهی که دورِ حوضِ زمین رقص می‌کنی!
من چرخ می‌زنم همه شب در مدارِ مرگ

با من همیشه پای فرار است و چاره نیست
ای کاش بود دستِ خودم اختیارِ مرگ

با من بهانه‌ای ست که پایش بایستم
این روزها که می‌گذرم از کنارِ مرگ

با دست خالی ام همه‌ی پنج‌شنبه‌ها
یک دسته‌گل گذاشته‌ام بر مزارِ مرگ

ابیست و شش |

هرجا که پا گذاشته‌ای رویِ دردِ سر
افتاده پشتِ هر قدمت دردِ دربه‌در

شاید همین دقیقه سکوت تو بشکند
هر لحظه ممکن است بیاید صدای در

افتاده بودن تو نشانی به اوج توست
راهی چاه هستی و با ماه همسفر

ای نبض تند مانده ته قلبِ من بایست!
ای جوهرِ نشسته و ای روحِ در سفر!

مخروبه‌قلب عاشقم ارزانی تو باد
خواهی به عشق و خواه به تنهایی ات ببر

ای آسمان به زیر قدم های تو زمین!
بال مرا بگیرو به آفاق خود پیر

یادت نرفته مادرِ چشمانمان که رفت
آمد از عمق شانهِی ما مردِ بی پدر؟!*

تصدیق کن اگرچه جواب تو روشن است:
«من از تو خسته تر، تو هم از من شکسته تر»

ایست و هفت |

چه خوابی! که سیاه اندر سیاه آمیخت رویایی
چه رویایی؟! که با کابوس می بافیم دنیایی

چه می بینم؟! که دستی آن ور دیوار می جنبد
چه می آید؟! صدای مبهم کوبیدن پایی

چرا تاریکی ام صد حرف کهنه در گلو دارد؟!
چرا اشباح می خوانند در هر گوشه آوایی؟!

دوباره فکر تو پیچیده دور خانه ام امشب
بدون هیچ اشکی، هیچ بغضی، هیچ پروایی

دوباره شب رسید و با خودم گفتم که می بینم
تورا در حال رفتن نه... تورا در خواب می آیی

ولی این بار می بارید خیلِ ابرها از سقف
و از دیوارِ این خانه فرو می ریخت دریایی

خرابی های بسیاری ست با هر تکیه گاه من
که ماند از دوست: زخم، از شعر: درد، از عشق: رسوایی

*

درودم نه به عشق و نه رفیقان و نه آیینه
به تنهایی و تنهایی و تنهایی...

ایست و هشت |

پشتِ در مانده! در نزن اینجا
جز نفس‌های لاجوردی نیست
بی‌قرارِ هزار دلتنگی!
سینه‌ای را که لمس کردی نیست

بسترِ من! نه... میهنِ من را،
زوزه‌ی سگ! نه... شیونِ من را
کورِ گر مانده خوب گوش بکن!
آن چه را که خیال کردی نیست

تا که افتاد عشق در بندم،
بند-بندم شکست و جان‌کندم
درد تا عمق استخوان بردم
نقبِ از حد گذشت و دردی نیست

خورد پاییز جرعه‌ای از من
مست شد، کج شد، استکانش ریخت
من بهاری غریب هستم که
در خزان‌ش نشانِ زردی نیست

من به سمتِ تو آمدم اما...
من کنارت قدم زدم اما...
بازگشتت چقدر گل داده‌ست
بازگشتت که هرزه‌گردی نیست؟!

دست بردار از دهانم، باز
در کفن دربه‌در شدن خوب است
نعشِ من کوهی از جهنم بود
نعشِ من از تبارِ سردی نیست

پشتِ در مانده! در نزن این بار!
حضرتِ دست‌های عزرائیل!
هفت سگ جانی‌ام که می‌بینی
آدم هیچ خرنبردی نیست

ایست و نه |

عمر ما رفته است در سرما
از جوانی گذشته دل کندن
روسری را ببند بر مویت
تا نبینند پیری ات را زن!

در خیابان و کوچه‌ی این شهر
باز هم خاطراتمان زنده‌ست
پس بمان! پشتِ ابرِ چشمانم
صبر کن تا قدم زدن با من

باز کن چشم‌های نازت را
من همان مردِ پرغرورِ توام
من همان سرو بی‌سرانجامم
که شکسته‌ست زیر تیر آهن

فصل، فصل، فصل خزان؟ نه... سرسبزی ست،
فصلِ گرم تو فصلی از سردی ست
جامه‌ات را بپوش در سرما
تا درآورده‌ای مرا از تن

رو سری را ببند بر مویت
زنِ زیبای شهرِ گورستان
تا نگاهم به جای خالی توست...
تا تو جامانده‌ای میانِ کفن

اسی |

هر بار مرا شاعر،
هر بار تو را واژه،
این قوم صدا می‌کرد
این قوم که هرکاری
با مردم خود می‌کرد،
از دست خدا می‌کرد

یک بار شکستن را
در شیشه نهان می‌کرد
گفتم که مگر این زخم -
گنج است که پنهان است؟
می‌گفت: ضمادی نیست،
پس چاره چرا می‌کرد؟!

رویای محالِ ما!
 این بود سوالِ ما،
 هی مسئله پرسیدیم
 هی گفت: جوابی نیست،
 اما چه جوابی داشت
 وقتی که خطا می‌کرد؟!

در شهر یکی هستیم،
 در کوچه کمی دوریم،
 در خانه غریبانیم
 یعنی همه‌ی دنیا
 می‌ریخت به این خانه
 دیوار جدا می‌کرد؟

قرمز؟ نه!... نپوشیدیم
 آن شب که عروسی بود
 در پرده‌ی تاریکی
 پیوسته سیاهی بود
 آن مجلسِ شادی را
 از غصّه عزا می‌کرد

موسی به چه امیدی
پیغمبرِ فرعون بود؟
در خانه که شب می شد
با مار چه می گفتند؟
او عقلِ جهالت را
در گوش عصا می کرد

او شاهدِ شاهد بود،
در سفره‌ی این شاعر
او شاهدِ شاعر بود
او شیخ شریفی بود
تا حرف غذا می شد
سجاده قضا می کرد